

ماجرای جنین‌هایی که از من قوی‌ترند

گاهی وقت‌ها باید دست‌ها را محکم روی گوش‌ها گذاشت، پلک‌های بالا و پایین را روی هم فشرد، تا نه چیزی شنیده شود و نه چیزی دیده، گاهی وقت‌ها، صداها و حرف‌ها، گذر می‌کنند از لابه‌لای انگشتان. تصاویر، صحنه‌ها، آدم‌ها، رد می‌شوند از لابه‌لای پلک‌ها. گاهی وقت‌ها، دیده و شنیده می‌شود هر آن‌چه که باید به عمد از آن گریخت! گاهی می‌بینم و می‌شنوم و مغزم پر می‌شود از اسپرم‌هایی نامربوط، اسپرم‌هایی که قطعا زایشی به قیمت جنون من خواهند داشت! و من حتی قدرت سقط این جنین‌های ناخواسته را ندارم. صبح به صبح استفراغ می‌کنم لخته‌های خون را در میان کف و حباب‌های ریز و درشت خمیردندان و نمی‌دانم این نطفه‌های لعنتی، حاصل آمیزش کدام یک از افکار برهنه‌ی شبی که تا صبح با چشم‌های باز گذرانده‌ام، بوده‌اند. صبح به صبح پیش از آن‌که از خستگی ناشی از بی‌خوابی شب گذشته، در تختم غلت بزنم و غلت بزنم و از سماجت خورشید متحیر شوم و زیر لب ناسزایش دهم و بگویم: لعنتی! دست از سرم بردار؛ دست دراز کرده، عینک سیاهم را از بغل تخت برمی‌دارم و روی چشم‌های بی‌حالم می‌گذارم. شاید عادت می‌شود برای دیدن سیاهی اتفاقات روزمره. گوشم پر و چشمم سیر از هر آن‌چه که می‌تواند مرا نسبت به چیزهایی که روزی می‌پرستیدم و حتی هنوز هم قدیس‌وار می‌پرستم، بی‌تفاوت و گاه منزجر کند، اما مغز خیس من (که اگر چیزی به این نام در مجموعه‌ام هنوز باقی مانده باشد!)، لفظ «کینه» و «تنفر» را تعریف نشده می‌داند و پشت هم «ارور» می‌دهد! و بازهم گاه این «ارور» هایش غده‌های اشک‌سازم را تحریک به ریزش می‌نماید، اما از آن‌جا که اشکی باقی نمانده فقط پلک‌ها با صدای جیرجیر ناشی از خشکی قرنیه، بالا و پایین می‌روند و ادای گریه درمی‌آورند که یادم نرود هنوز حسی در وجودم باقی مانده. صبح به صبح قلبم را لابه‌لای انگشتانم می‌گیرم و می‌فشارم، که فراموشش شود مهر ورزیدن را، و خالی‌ش کنم از محبت تمامی انسان‌های بی‌محبت و صبح به صبح با تمامی این عادت‌ها، یاد گرفته‌ام که جان بسپارم و طعم مرگِ سرِ پایی را تا صبح فردا، ایستاده مزه‌مزه کنم.

دو تا ماهی

کف دستتو باز کن... بازش کن لعنتی... حالا نگاهش کن... ببینش... این منم! این منم، به همین صافی، به همین به‌رنگی و اهل آب و صابون که هستی؟ به همین پاکی! به روز گفתי باش، این جور و اون جور، سر تکون دادم، خندیدم و موندم. به روز خسته شدی، دلت از پر زدن افتاد، گفתי برو، نمی‌تونم، نمی‌تونی! ... سر تکون دادم، پشت کردم، بغض کردم و رفتم! امروز اومدی می‌گی نباش، ولی خوب باش! ولی زنده باش! ولی محکم‌تر نفس بکش... این بار من می‌گم نمی‌تونم، اگه کم آوردن جرمه، من مجرمم... نمی‌ترسم از نگاه‌های متعجب ملتی که با دو چشم که نه، با صد چشم نگاه می‌کنن و زیر لب غرولند. نمی‌ترسم از صدای سرزنش‌های گاه و بی‌گاهت. نمی‌ترسم از اعتراف به این که گاهی از شدت ضعف از خودم بیزار و متنفر می‌شم. فقط از به چیز می‌ترسم این که به روزی، به جایی، دلت برام تنگ نشه، دلت برام پر نکشه، دلت دیگه منو نخواد. گفתי برم مبادا که پرپر بشم؟! ... رفتم! ولی تو وایسا و ببین! این تیکه‌پاره منم! اینی که هیچی ازش نمونه! اینی که از بس خودشو کوبید تو در و دیوار تا به روزنی توش پیدا کنه واسه دوباره دیدنت، همه بال و پرش ریخت. سرزنشم کن، گوش می‌دم. دارم اعصاب‌تو بازی می‌دم؟! به پاکت سیگار کمه، دو تا می‌کشم، دو تا بکش، ولی به دو نخ آخر دست نزن! گلکم، عمرم، بازی نیست! شرح حاله. هیچ دلی واسه من تنگ نمی‌شه، مگر از روی عذاب وجدان، مگر از ترس این که مبادا نباشم و فکر کنی که نیستم و نابودم چون روزی که می‌تونستی باشی، نبود. دل‌م گرفته. خیلی دل‌م گرفته. از این که حتی روزهای بودنم هم نبودم. من با این همه وابستگی، بی جایگاه، بدون حتی ذکر اسمم توی خاطرات امروز و دیروزت واسه فرداها! ببین! ... این منم! ... عین کف دستت...

HuM?

در گیرم! به شدت. موندم. گیر کردم بین چی و چی! بین دو تا حس! از دو نوع کاملاً متفاوت، دو تا حس، یکی خاک خورده و قدیمی، و اون یکی تر و تازه، اودکلن زده و به شدت جدید. دو تا حس که یکی منو تشویق به موندن می‌کنه واسه کسی که به روزی بود یا شاید از اول هم نبود اما الان دیگه مدت‌هاست که نیست؛ و اون یکی منو تحریک به رفتن با کسی که هست و حی و حاضر هم هست! و اتفاقاً هم‌پای رفتن. گیج‌م، منگم و بهم ریخته با ذهنی پریشون! و فکری آشفته. گاهی خرسند از تجربه‌ی این حس نو و گاهی دل‌تنگ برای گذشته‌ای نه چندان دور و من معترفم که ته دلم اون زیر زیر، بعد از مدت‌ها دروغ نگم لرزیده انگار!

۲۷ مهر ۸۷

نیم-ماه

- بگير بخواب... خواهش می‌کنم!

...

- لعنتی! تا تو نخوابی منم خوابم نمی‌بره.

...

- درک کن یه کم! صدات نمی‌ذاره بخوابم!

...

- من که هم قرص ویپ گذاشتم، هم پیف پاف زدم! ... نفس خودمم از این‌همه بو

بالا نمیداد! تو چه جوری هنوز جون داری آخه؟

شت ... (چراغو روشن کردم، نورش چشممو سوزوندا!)

دو تا انگشت اشاره و شستمو رو هم می‌چلونم... ایییییی! له شد! پشه‌ی بیچاره!

این‌همه منطقی ازت خواهش کردم! من که زده می‌رقصم، شکر خدا به طور کلی

خواب از سرم پرید!

(چراغ خاموش)

بازم فکر و خیال. تا دیدن بی‌خواب شدم، عین سگ‌ها هجوم آوردن! لعنتی‌ها

قلاده هم ندارن! کاش می‌شد فکر و خیالمم عین یه پشه‌ی لزج، لای دوتا نیم‌کره‌ی

چپ و راست مغزم اون‌قدر فشار بدم، که با همون فصاحت، خونشون توی جمجمه‌ام

پخش بشه! فندکم کو؟... دود اولین پُک رو با حرص می‌دم بیرون و به پخش شدنش

خیره می‌شم. جالبه! منی که جنسیت یه آدم با قد حدودای ۱۸۰ رو توی روشنایی روز

از فاصله‌ی ۵ متری تشخیص نمی‌دم، توی این تاریکی و لا به لای این‌همه دود،

چطور می‌تونه صورتت رو تجسم می‌کنم، طوری که حتی می‌تونم تعداد مژه‌هات رو بشمرم؟

صورتتمو میارم جلو که با مژه‌هام ببوسمت، یهو دود پخش میشه! ... نه! ... تو نیستی.

منم و جسد غرق به خون یه پشه و خاکسترهای پخش شده‌ی سیگار روی ملافهی

سفید و نوی تختتم! یه نیگا به عکست توی گوشیم، بوس، چند تا غلت جانانه... شب

به خیر!

-ویبزرززرززرز

-شت!!

۲ خرداد ۸۷

نبضم، تو

ساعت ۷ عصر، دراز به دراز، روی تخت کلینیک، زیر نور سفید مهتابی، با چشمای خیره و بدن در هم پیچیده از درد، منتظر سوزش سوزن سرم. .. به نگاه به کاردیوگراف.

- می‌خوای بگم یه نوار قلبی هم ازت بگیرن ببینیم اون تو چه خبره!؟ بد نیستا!

- بگو! ولی تو که می‌دونی جای ضربان چی میاد رو ال سی دی! آگه خودت خجالت

نمی‌کشی، من مشکلی ندارم!!

یه نگاه متعجب.

یه پوزخند.

-الحق که دیوانه‌ای!

۴ شهریور ۸۷

ناب ناب

اصلا همه جا دم کرده بود. انگاری نه حرفی، نه نقلی، نه یادی از گذشته‌ی راه‌راهمون. یه خط سیاه، یه خط سفید. هرچی که بود نگاه بود، تو چشم‌ها، با رنگ‌هایی از زمین تا آسمون متفاوت، اما هر دو با مژه‌هایی برگشته و برقی که هیشکی جز من نمی‌دید. هر دومون داغ کرده بودیم. اصلا انگار که چربی‌های مغزومون داشت یه ذره یه ذره آب می‌شد و از چشم‌امون می‌چکید. واسه همین بود که موقع چکیدنش بغض نداشتیم، می‌خندیدیم! هر دومون داغ کرده بودیم از تکرار یه اتفاق قدیمی. اتفاقی که هیچ وقت خاطره نشد، همیشه تازه‌ی تازه بود، همیشه تازه‌ی تازه موند! عین همون وقتا... عین روزای اول، انگار که هر لحظه‌اش تو هر لحظه‌مون در حال تکرار بود. هر دومون داغ کرده بودیم، اما انگشت‌های بهم گره خوردمون سرد بود. سرد سرد... عقربه‌ها هم مُرده بودن تو همون ثانیه‌ها.

۲۱ مرداد ۸۷

من و تو و زمستون

یادم نمی‌ره که توی اون روزای پر از تنش، اون روزای پر از کنش و واکنش، روزای پر از بغض من و گلایه‌ی من و ناز بی خریدارم، روزای پر از اضطراب، پر از خستگی، پر از دل‌تنگی، روزای داغون با سوز بی بارون و خالی مثل بیابون و کوتااااا، با شبایی طولانی و ناآروم و بی انتها، دستای کوچولومو محکم تو دستات گرفتی و با خنده یادم انداختی که زندگی هست! بعد از این زمستون سرد بهار هست، اما انگار یادت رفته بود بهم بگی که اون بهار قشنگ، اون بهار پر از آرزوهای رنگارنگ، فصل کوچ پرستوهاست.

۲۰ شهریور ۸۷

من = ما - تو

من کلمات رو بازی می‌دم، همون طور که تو اعصاب منو، من با جمله‌های به ظاهر ساده‌ام فکر خواننده رو مغلوب می‌کنم، همون طور که تو با نگاه در ظاهر معصومت، ذهن منو! من بی چهارچوب می‌نویسم، من قواعد رو به آسونی می‌شکونم، همون طور که تو به راحتی، دل منو! من با نیروی ذهن و قدرت فکرم حریف رو مسخ می‌کنم، همون طور که تو با برق چشمت، وجود منو! با این همه تفاهم چرا باید تو اون طرف میز باشی و من این طرف؟

۹ تیر ۸۷